



توماس جفرسون بارفیلد
عبدالله محمدی

افغانستان

تاریخ فرهنگی - سیاسی

تاریخ فرهنگی، سیاسی
افغانستان

تامس جفرسون بارفیلد

ترجمه: عبدالله محمدی



مؤسسه انتشارات عرفان
تهران، ۱۳۹۸



مؤسسه انتشارات عرفان

● تاریخ فرهنگی، سیاسی افغانستان
● تامس جفرسون بارفیلد ● ترجمه: عبدالله محمدی

● حروف چینی: مؤسسه انتشارات عرفان
● ویراستار: زهره کشاورز ● صفحه آرا: منصوره خلیلی
● طرح جلد: باسم رسام ● لیتوگرافی، چاپ و صحافی: طیف نگار
● چاپ اول، ۱۳۹۸ ● شمارگان: ۲۰۰۰ ● قیمت: ۸۵۰۰۰ تومان، ۵۰۰ افغانی
چاپ همزمان در ایران و افغانستان
حق چاپ در افغانستان و ایران برای ناشر محفوظ است.

تهران، خیابان سمیه، بین خ مفتوح و خ رامسر، پلاک ۱۱۸، طبقه سوم، واحد ۶.
تلفن: ۸۸۸۱۱۰۵۳
کابل، چوک دهبوری، چهارراهی شهید، کتاب فروشی مؤسسه انتشارات عرفان.
تلفن: ۰۰۹۳-۷۹۹۳۴۹۷۲۷

ketaberfan.persianblog.com ketaberfan@yahoo.com

شابک: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۶۵۸۰ - ۹۳ - ۷

ISBN: 978 - 600 - 6580 - 93 - 7

فهرست

فهرست.....	۵
سخن مترجم.....	۹
درآمد.....	۱۳
مقدمه.....	۱۷
فصل اول، مردم و مکان‌ها.....	۳۹
زمینه اجتماعی قبایل و گروه‌های قومی.....	۴۱
گروه‌های قومی در افغانستان.....	۴۸
گروه‌های بزرگ و اصلی.....	۴۹
گروه‌های کوچک‌تر.....	۵۵
شیوه زندگی و معیشت.....	۵۹
اقتصاد روستایی.....	۶۰
سکونت‌گاه‌ها.....	۶۴
قریه‌ها.....	۶۶
کوچی‌ها (کوچ‌نشینان).....	۶۹
شهرها.....	۷۰
مذهب.....	۷۱

جغرافیا	۷۴
کوه‌ها و رودها	۷۵
مناطق که با گذشت زمان همچنان سر پا ایستاده‌اند	۸۱
ترکی‌بارسی: تعیین جایگاه افغانستان در جهان	۹۰
ابن خلدون و افغانستان	۹۳
بادیه‌نشینی	۹۵
شهرنشینی	۹۹
فراتراز قومیت و منطقه	۱۰۴
فصل دوم، فتح افغانستان پیشامدرن و حکومت بر آن	۱۰۹
دولت‌ها و امپراتوری‌ها: افسانه دو پنیر	۱۱۱
الگوهای پیشامدرن برقراری مشروعیت در آسیای مرکزی و فراتراز آن	۱۱۷
ناکامی در مطیع‌سازی و کنترل حواشی امپراتوری	۱۲۵
نظام‌های تباری تساوی طلب	۱۲۷
نظام‌های سلسله‌مراتبی	۱۳۰
پویایی نظام‌های تساوی طلب و سلسله‌مراتبی	۱۳۲
عروج و افول: مدل چهارنسلی ابن خلدون	۱۳۳
ظهور پشتون‌ها	۱۴۵
افول امپراتوری دُرّانی	۱۶۸
فصل سوم، جنگ‌های افغانستان - انگلیس و تشکیل دولت در افغانستان	۱۷۷
امیر دوست محمدخان و پادشاهی کابل	۱۷۸
اولین جنگ افغانستان - انگلیس و پیامدهای آن	۱۸۴
جنگ دوم افغانستان - انگلیس و امیر عبدالرحمان	۲۱۳
اسلام و جهاد	۲۴۸
حکومت ملی افغانستان	۲۵۰
عبدالرحمان در برابر ساختارهای دیرپای تاریخی	۲۵۱
فصل چهارم، افغانستان در قرن بیستم: تضاد بین دولت و جامعه	۲۵۹
نگاهی مختصر به افغانستان قرن بیستم	۲۶۱
پرده اول: آزمایش ناکام امان‌الله، ۱۹۲۱ - ۱۹۰۱م	۲۷۴
پرده دوم: مصاحبین، ۱۹۲۹ تا ۱۹۷۸م	۳۰۶
پرده سوم: بدترین دوران، ۱۹۷۸ - ۲۰۰۱ میلادی	۳۵۱
فصل پنجم، افغانستان به قرن بیست و یکم پای می‌گذارد	۴۲۵

۴۲۸.....	ایالات متحده در افغانستان، ۲۰۰۱ م.....
۴۲۹.....	سرزمین تناقض‌ها و شگفتی‌ها.....
۴۳۴.....	مردمی متحد و دولتی ضعیف و درمانده.....
۴۴۲.....	الگوی تاریخی و فرهنگی برای توافق بُن.....
۴۴۵.....	دوباره دُرّانی‌ها در برابر غلزایی‌ها.....
۴۵۳.....	دوباره معامله بزرگ.....
۴۵۷.....	بازسازی دولت افغانستان.....
۴۷۴.....	بدیل‌ها نادیده گرفته می‌شوند.....
۴۷۵.....	شیوه‌های رهبری و دولت‌سازی در افغانستان.....
۴۸۳.....	روابط بین‌المللی.....
۴۸۶.....	فرصت‌های بر باد رفته.....
۴۹۴.....	هزینه غفلت.....
۴۹۷.....	شورش.....
۵۰۱.....	دو افغانستان.....
۵۰۴.....	دو شورش.....
۵۱۱.....	جنگ اوباما.....
۵۱۲.....	انتخابات و عدم مشروعیت.....
۵۱۶.....	تغییر سیاست ایالات متحده.....
۵۲۳.....	فصل ششم، نتیجه‌گیری.....
۵۲۳.....	گذشته همچون راهنمایی برای آینده.....
۵۳۴.....	توسعه‌های اقتصادی و پیامدهای شان.....
۵۳۷.....	جامعه‌ای در حال تغییر.....
۵۴۳.....	منابع.....

سخن مترجم

تاریخ فرهنگی، سیاسی افغانستان، به بررسی جنگ‌ها و ماهیت متغیر مشروعیت سیاسی در افغانستان می‌پردازد، از زمان امپراتوری مغول در قرن شانزده تا احیای مجدد طالبان در این روزها. توماس بارفیلد، که استاد انسان‌شناسی در دانشگاه بوستون است و تجربه کار میدانی و قوم‌شناختی طولانی در افغانستان دارد (نخستین دیدار او از افغانستان به بیش از چهل سال قبل بازمی‌گردد)، تلاش می‌کند که نشان دهد چه چیزی مردم این کشور را، علیرغم تمام تفاوت‌های منطقه‌ای، فرهنگی و سیاسی، با هم متحد یا از هم جدا می‌کند. او با استفاده از آرای ابن خلدون، نظام‌های حکومتداری در افغانستان را طی قرون گذشته به بررسی گیرد و تصویری روشن از بحران مشروعیت حاکمان افغانستان در دوره‌های متأخر به دست دهد. طبق این مدل، در افغانستان قبایل غلزایی همان گروه‌های حاشیه‌نشین دردسرساز تلقی می‌شوند که هرازگاه قدرت مرکز را به چالش می‌کشند. با این حال، علیرغم قدرت و توان نظامی این گروه‌ها، کسب قدرت و مشروعیت برای شان هیچ‌وقت آسان نبوده است.

همچنین او در این کتاب، مشکلات پیش روی حاکمان داخلی و خارجی را در برقراری نظم در این کشور به خوبی به تصویر می‌کشد. هر کسی که می‌خواهد بر افغانستان حکم راند، باید سیاست محلی را به همان نحو که مردم محل درک می‌کنند در نظر بگیرد. این رویکرد شاید در نگاه اول امری بدیهی به نظر رسد، اما نیل به آن میزان مشروعیت سیاسی چندان ساده نیست. تلاش قدرت‌های خارجی برای غلبه و حکم راندن بر افغانستان نشان می‌دهد که چرا پیروزی نظامی در این کشور، همیشه به معنای پیروزی سیاسی نیست. قصه غم‌انگیز این است که مقاومت موفقیت‌آمیز و شجاعانه مردم افغانستان در برابر اشغالگران، به قدری مؤثر بوده که کنترل این سرزمین برای مردم خود آن نیز ناممکن گشته است.

فصل نخست به توصیف جغرافیا، سازمان اجتماعی و ترکیب قومی افغانستان می‌پردازد. به باور نویسنده، درس مهمی که باید از تاریخ افغانستان گرفت آن است که این کشور همیشه از چند منطقه بزرگ‌تر تشکیل شده و کمتر به شکل دولت - ملتی یکپارچه بوده است. حاکمان در دوره‌های مختلف تلاش می‌کردند نفوذ و قدرت خود را از مرکز بر این مناطق چندان‌ه اعمال کنند، اما کمتر به موفقیت چندان‌ی دست می‌یافتند. در بسیاری از موارد، به محض خارج شدن از پایتخت، نفوذ و مرجعیت دولت پایان می‌یافت.

حکومت عبدالرحمان اوج تلاش برای متمرکزسازی قدرت مرکزی است، اما این اقدام هزینه سنگینی برای کشور داشت و میراثی نامیمون از خود به جای گذاشت. به باور بارفیلد، بهترین نظام سیاسی برای افغانستان نظام فدرالی است که در نتیجه آن، میزان زیادی از قدرت حکومت مرکزی به مناطق مختلف واگذار خواهد شد. این امر سبب می‌شود که اتکا به کابل

کم شده و تأکید بیشتری بر مناطق کلیدی صورت گیرد. متأسفانه پس از حمله ایالات متحده و برانداختن طالبان، دولت کرزی دوباره به همان نظام متمرکزی چسبید که عبدالرحمان پایه‌گذاری کرد و اینگونه دوباره افغانستان را در دامی انداخت که سال‌ها قرار و آرامش را از دامنش برچید. این واقعیت در کنار فساد دولت افغانستان و وابستگی آن به کمک‌های خارجی سبب خواهد شد که به محض خروج نیروهای بین‌المللی، دوباره خلأ قدرت به وجود آمده و جنگ داخلی و نبرد منطقه‌ای از نو آغاز گردد.

در خصوص مدرن‌سازی کشور نیز، به باور نویسنده، بیشتر باید به تغییرات اقتصادی امید داشت تا تغییرات سیاسی. همکاری‌های اخیر با دولت هند در بخش اقتصادی می‌تواند وابستگی به پاکستان را کم کند و توسعه روابط تجاری با دنیای خارج را در پی داشته باشد. بهره‌برداری مؤثر از ذخایر معدنی می‌تواند ثروت قابل توجهی نصیب کشور کند و روند اثربخش فرهنگی دنیای بیرون را سرعت بخشد. شهرنشینی روند دیگری است که باید بدان توجه خاص داشت. شهرها مبنایی هستند برای شکل‌گیری اقتصاد پولی که در آن، قوم و وحدت قومی و منطقه‌ای کم‌رنگ و ارتباط بین اقوام بیشتر می‌شود. همچنین جنبش‌های اجتماعی و سیاسی که در شهرها شکل خواهند گرفت اثر خود را در صحنه اجتماع و سیاست کشور، عمیق‌تر از گذشته برجای خواهند گذاشت.

ع. محمدی

بهار ۱۳۹۷ - کابل

درآمد

اولین بار چهل سال پیش در دوران دانشجویی گذارم به افغانستان افتاد. مانند بسیاری از مسافران مجذوب چشم اندازها و مردم این سرزمین شدم. برخلاف بقیه، بعداً به افغانستان بازگشتم تا بیشتر و بیشتر از این سرزمین و مردمش یاد بگیرم. در واقع، سفر اولم به افغانستان هیچ وقت پایان نیافت. نخست در اواسط دهه ۱۹۷۰ م.، چند سالی در بین قبایل و کوچیان شمال افغانستان به پژوهش‌های قوم‌شناختی پرداختم. فرصتی استثنایی بود و زندگی واقعی در افغانستان روستایی را تجربه کردم؛ زندگی‌ای که آن زمان ساده و آسوده می‌نمود و امروز دشوار و سخت است. آن زمان صلح بود و امنیت، طوری که خارجی‌ان به تنهایی با خیال راحت از این سو به آن سوی کشور مسافرت می‌کردند بی‌آنکه نیازی به محافظت و سلاح آن‌چنانی داشته باشند. تحولات سیاسی در کابل به ندرت اثری جدی بر خارج از پایتخت داشت. روزی که حکومت ظاهرشاه (سلطنت: ۱۹۷۳-۱۹۳۳ م.) سرنگون شد، در کابل بودم. بیشترین تغییر محسوس

پایین کشیدن عکس ظاهرشاه از دیوارها و نشانندن عکس پسرعمویش داوود به جایش بود.

با این حال، وضعیت مذکور آرامش قبل از طوفان بود. کمونیست‌ها و اسلام‌گرایان، هر دو، سودای به دست گرفتن قدرت و متحول ساختن کشور را در سر داشتند. اول از همه، چپی‌ها در ۱۹۷۸ م. دست به شورش زدند که به تجاوز شوروی در ۱۹۷۹ م. انجامید. در طول ده سال حضور متجاوزانه شوروی، من از خارج به نظاره افغانستان نشسته بودم و هرازگاه برای کار با پناهندگان افغانستانی به پاکستان سفر می‌کردم. عقب‌نشینی روس‌ها در ۱۹۸۹ م. سرآغاز مثبت‌اندیشی کاذب و امیدهای واهی شد. ابرقدرت‌ها هیچ‌کدام میلی به سرمایه‌گذاری سیاسی و اقتصادی جهت فراهم ساختن مقدمات توافق بین احزاب مجاهدین در پیشاور و رژیم مورد حمایت روس‌ها در کابل نداشتند. روس‌ها دیگر کاری با افغانستان نداشتند و با فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی در ۱۹۹۱ م.، آمریکا هم دیگر علاقه‌ای به افغانستان نداشت. این امر آغازی شد برای جنگ داخلی ده ساله‌ای که طی آن، رهبران اسلام‌گرا به قدرت رسیدند و ثابت کردند در وحشی‌گری و قدرت‌طلبی چیزی از کمونیست‌ها کم ندارند. در این دوره، من از پشت صندلی‌ام در ایالات متحده اخبار معدودی را که از افغانستان به بیرون درز می‌کرد، دنبال می‌کردم. به ندرت اتفاق می‌افتاد کسی از وضعیت افغانستان و مردمش بپرسد. سیستم دانشگاهی آمریکا من را در زمره آن اساتید بی‌مصرفی می‌دانست که اطلاعات بی‌ربط و سوگیرانه‌اش را به خورد دانشجویان جوان می‌داد. سیاست‌گذاران هوشیار قبلاً هشدار داده بودند که بهتر است در نظم جهانی نوین آمریکا، از اماکن و مردم دورافتاده‌ای مثل افغانستان و افغانستانی‌ها صرف نظر کرد.

در سپتامبر ۲۰۰۱م. ناگهان افغانستان مهم شد. مردم می‌خواستند بدانند چرا ما اطلاعاتی از این کشور و مردمش نداریم. در سال ۲۰۰۲م.، پس از غیبتی بیست و پنج ساله به شمال افغانستان بازگشتم. مردمی که قبلاً با آنها زندگی می‌کردم هنوز آنجا بودند و حتی اوضاع زندگی‌شان بهتر شده بود. (فارغ از ایدئولوژی‌های‌شان، هنوز همگی دکان‌های قصابی و گوسفندفروشی‌شان را داشتند.) با این وجود، زیرساخت‌های کشور از بین رفته و امنیت سست بود. من روی مسایل حقوق عرفی کار می‌کردم و مقالاتی هم در این باره منتشر ساختم. در ۲۰۰۲م.، با همکاری چند تن از محققان به تأسیس انستیتوی امریکایی مطالعات افغانستان کمک کردم. از من می‌خواستند در کنفرانس‌ها و جلسات مطالبی ارایه کنم و به سیاست‌گذاران مشورت بدهم. توضیح در مورد افغانستان و سیاست‌هایش برای کسانی که پس از ۲۰۰۱م. به این کشور علاقه‌مند شده بودند بسیار دشوار بود. کلیشه‌های خسته‌کننده با آب و تاب نقل قول می‌شدند. کمتر سیاست‌مداری حاضر بود با افغانستانی‌هایی که انگلیسی بلد نبودند مشورت کند. در هر صورت، پس از سال ۲۰۰۲م.، کابینه بوش گرفتار مسأله عراق شد و علاقه به حل مسأله افغانستان فروکش کرد.

در طول این دوره غفلت و بی‌توجهی، کارم را روی کتاب حاضر آغاز کردم و تکمیل آن با حمایت مالی گوگنهایم مقدور گشت. من، مانند مردم خود افغانستان، تاریخ را به عنوان بنیان فهم وضعیت حاضر جدی گرفتم. از آنجایی که در حوزه انسان‌شناسی کار می‌کنم، باید از تاریخ‌نگارانی که از آثارشان بهره برده‌ام، هم تشکر کنم و هم عذر بخواهم. آنها مواد خام تحقیقم را فراهم آوردند اما در خصوص نتیجه‌گیری باید مراقب باشم. مطمئناً ایشان در خصوص رویدادهای اخیر از اظهار نظر اجتناب می‌کنند یا

با شک و تردید سخن خواهند گفت. اما من، با توجه به تمرکز شدیدی که دولت اوباما جدیداً به افغانستان کرده است، این خطر را می‌پذیرم.

افراد بسیاری هستند که در طول این سال‌ها کمک‌ام کرده‌اند و تشکر از همه آنها در این مجال مقدور نیست. با این وجود، باید از آصف ناصری، میزبان و دوستم در قندوز، تشکر ویژه کنم که به انجام رسیدن تحقیقم در دهه ۱۹۷۰ م.، به لطف او و مشورت‌هایش میسر شد. یک نسل بعد، باید از نعمت نجومی تشکر کنم که تجربه‌اش در جنگ علیه روس‌ها در دهه ۱۹۸۰ م. و تلاشش برای صلح پس از آن کمک بسیاری کرد تا این دوره را بهتر بفهمم. برای درک افغانستان امروزی، مدیون عمر شریفی هستم، مدیر انستیتوی آمریکایی مطالعات افغانستان در کابل؛ در واقع او نماینده نسل جوانی به شمار می‌رود که آینده بهتری برای کشور خود می‌خواهد. در روند بهبود محتوای کتاب، از مشورت‌های عالی پروفیسور جیمز اسکات، رونالد نیومن و داکترویتنی از وی بهره‌مند شدم. از آنها ممنونم که با حوصله بسیار متن را خواندند و پیشنهادات و راهنمایی‌های خود را از من دریغ ننمودند. مسئولیت تمام خطاهای احتمالی در داده‌ها یا تحلیل‌های کتاب حاضر بر عهده شخص بنده است.

من این اثر را به پدرم با تمام پشتکار و هوش و سرزندگی‌اش تقدیم می‌کنم.

تامس بارفیلد

مقدمه

افغانستان محصور در خشکی، در قلب آسیا قرار دارد و سه ناحیه فرهنگی و جغرافیایی مهم را به هم پیوند می دهد: شبه قاره هند در سمت جنوب شرق، آسیای مرکزی در شمال و فلات ایران در غرب. به خاطر همین موقعیت جغرافیایی است که این کشور هزاران سال چنان دروازه ای برای متجاوزانی بوده که از مسیر ایران یا آسیای مرکزی قصد هند یا جاهای دیگر را داشتند: کورش، اسکندر کبیر، محمود غزنوی، چنگیزخان، تیمورلنگ و بابر شاه از معروف ترین آن متجاوزان هستند. در این دوره، افغانستان بخشی از امپراتوری های مختلف و تحت سیطره بیگانگان بود. ظهور افغانستان در هیئتی مدرن به قرن نوزدهم بازمی گردد، وقتی که قلمروی مذکور محل رقابت دو ابرقدرت، هند بریتانوی و روسیه تزاری، گردید. در طول دو جنگ جهانی، این کشور بی طرف و آرام ماند و فقط در سال ۱۹۲۹م. شورش داخلی کوچکی را تجربه کرد. در اواسط قرن بیستم بود که افغانستان به عرصه کارزار جنگ سرد بین ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی بدل گشت و با تجاوز شوروی در ۱۹۷۹م. این وضعیت به اوج خود

رسید. روس‌ها ده سال بعد عقب‌نشینی کردند و در دهه ۱۹۹۰م. شعله‌های جنگ داخلی زبانه کشید؛ افغانستان به کشوری شکست‌خورده و ناکام تبدیل شد که دیگران اهمیتی به آن نمی‌دادند. در آغاز قرن بیست و یک، وقتی جهادی‌های رادیکال مسلمان حمله یازده سپتامبر را از آنجا علیه ایالات متحده سروسامان دادند، دوباره افغانستان به صحنه سیاست بین‌المللی بازگشت. ایالات متحده و هم‌پیمانانش به افغانستان هجوم بردند و از آن زمان تاکنون، دولت جدید افغانستان تلاش کرده در رویارویی با شورش اسلام‌گراها، ثبات را در کشور برقرار سازد.

این تمرکز تاّم و تمام بر جنگ و فاتحان آن سبب شده که کمتر به ساکنان این سرزمین توجه شود به طوری که در بهترین حالت آنها را همچون مانعی شبیه سرعت‌گیر بر سر راه فاتحان می‌بینند. در نتیجه، خود افغانستان مثل صحنه تار و مبهم یک نمایش بین‌المللی می‌ماند که دیگران حرف می‌زنند و نقش بازی می‌کنند در حالی که مردم افغانستان صرفاً صدایی یکنواخت در پس‌زمینه نمایش هستند. این کتاب مسیر متفاوتی در پیش می‌گیرد. از دیدگاه این کتاب، مردم افغانستان بازیگران اصلی هستند که کشور و پویایی سیاسی آن را می‌فهمند و مسأله چگونگی کسب مشروعیت سیاسی حاکمان در طی قرون متمادی و برقراری نظم را در این سرزمین درک می‌کنند.

اغلب اوقات پرداختن اجمالی به نظم سیاسی موجب نادیده گرفتن فرهنگ و کنار زدن تاریخ می‌شود اما در نگاه انسان‌شناختی این کتاب، هر دو حوزه فرهنگ و تاریخ اولویت دارند. این امر چندان عجیب نیست، به خصوص وقتی مثلاً از تفاوت‌های بین سوئیس و یوگسلاوی به اصطلاح چندقومی سخن بگوییم (هرچند هر دو اروپایی هستند و به لحاظ

جغرافیایی چندان از هم فاصله ندارند). با این حال، در مورد افغانستان بیگانه و دورافتاده با چنین قطعیتی نمی‌توان سخن گفت. در حقیقت هرچه مردم دنیا در مورد جایی کمتر بدانند، بیشتر و راحت‌تر به کلی‌گویی در مورد آن می‌پردازند. آیا تمام خصومت‌های قومی و مذهبی، جوامع مسلمان، اقتصادهای توسعه‌نیافته، جنبش‌های تروریستی و دولت‌های ناکام به خصوص در کشورهای فقیر مانند هم هستند؟ متأسفانه اینگونه نیست و فرض گرفتن اینکه آنها مثل هم هستند بسیار گول‌زننده و خطرناک است. افغانستان شاید شباهت‌ها و اشتراکاتی با دیگر کشورها و جوامع داشته باشد، اما این عناصر را نباید بدیهی گرفت و پیش از هر چیز باید در موردشان تحقیق کرد و از صحت‌شان مطمئن شد.

موضوعات

این کتاب به چند سؤال اصلی می‌پردازد، سؤالاتی که ارتباط خاصی با فهم این کشور و مشکل امروزش دارند.

در حوزه بین‌الملل

- چطور شد افغانستان، سرزمینی که بیش از هزار سال تحت سیطرهٔ تام‌امپراتوری‌ها و حکومت‌های بیگانه بود، در قرون نوزدهم و بیستم، با عقب‌نشینی بریتانیایی‌ها و روس‌ها، به «قبرستان امپراتوری‌ها» مشهور گشت؟

- چرا تجاوز آمریکا در سال ۲۰۰۱ م. که به سرنگونی طالبان منجر شد به شورش ملی (مشابه آنچه در عراق رخ داد) نینجامید؟ و چرا با این حال، هنوز امنیت در کشور برقرار نشده است؟

- چرا تلاش خارجی‌ان برای تغییر سیاست افغانستان، ساختارهای اجتماعی و حکومت آن تا این حد ناکام مانده است؟

در حوزه داخلی

- چگونه خاندانی توانست از ۱۹۷۸-۱۷۴۷م. قدرت را به دست گیرد و مردمی چنین متمرد را تحت کنترل خود درآورد و چرا از آن زمان به بعد، دولت‌های مختلف افغانستان در برقراری مجدد نظم سیاسی مشروع چنین به دشواری افتاده‌اند؟

- چرا کشوری که اصطلاح «بالکانیزه» برایش بسیار مناسب به نظر می‌رسد، کمتر نشانی از تجزیه به عنوان یک دولت ملی را نشان می‌دهد؟
- چگونه و چرا از دهه ۱۹۲۰م. به بعد شکاف‌ها در جامعه افغانستان بر سر ساختار حکومت و سیاست‌هایش به دوره‌های متعدد فروپاشی حکومت منجر شده است؟

به استدلال این کتاب، بهترین راه برای پرداختن به این سؤالات بررسی مفاهیم قدرت و مشروعیت سیاسی در افغانستان طی دوره‌ای طولانی است؛ مفاهیمی که طی هر دوره تغییر می‌کنند و دلالت‌های خود را دارند. بدینگونه خواهیم فهمید که چگونه اشتراک در سیاست ملی، حلقه‌ای گسترده‌تر از مردم را دربرمی‌گیرد. وقتی فضای رقابت در ساختار سیاسی فضایی حداقلی باشد، حاکمان راحت‌تر می‌توانند مشروعیت و قدرت خود را حفظ کنند زیرا رقبای معدودی در مقابل‌شان قرار دارد. در مقابل، وقتی گستره نظام سیاسی باز باشد و افراد بیشتری برای کسب قدرت رقابت کنند کسب مشروعیت و قدرت انحصاری دشوار می‌شود. در واقع، در غیاب یک ساختار سیاسی بدیل، چنین نبردها و کشمکش‌هایی برای کسب قدرت تمام جامعه را به عنوان یک کل در معرض تهدید و فروپاشی قرار می‌دهد. در بدترین موارد سبب به وجود آمدن وضعیتی بی‌ثبات می‌شود که هیچ‌کس قادر نخواهد بود به آن میزان قدرت و مشروعیتی دست یابد

که بتواند بدون توسل به نبرد مسلحانه مداوم نظم سیاسی را به کشور بازگرداند.

فروپاشی حکومت و آشوب سیاسی از این نوع در تاریخ افغانستان بی سابقه بوده است. زیرا سابقاً تنها «حاکمان حرفه‌ای» برای قدرت رقابت می‌کردند؛ کسانی که حکومت را همچون یک شرکت یا بنگاه خانوادگی به ارث می‌بردند. حق حاکمیت با پیروزی بر محدود رقبای موجود مسلم می‌شد و دو ویژگی داشت. اول، عدم دخالت (سیاسی یا نظامی) اتباع بود که اغلب به گله گوسفندان تشبیه می‌شدند. دوم، اینکه رقابت بر سر قدرت فقط در درون خانواده یا گروه حاکم رخ می‌داد یا اینکه متجاوز از خارجی از راه می‌رسید. حاکمان پرآوازه و قدرتمند هیچ وقت ترس از آن نداشتند که کسی از اتباع جای ایشان را بگیرد. مردم شاید از شاه بدشان می‌آمد، اما هیچ وقت خود را به عنوان حاکم بالقوه نمی‌دیدند. این دو ویژگی به طور خاص در امپراتوری‌های حاکمان ترکی - مغولی مشهود است که از اواسط قرن دهم تا آغاز دوره استعمار، بنیانگذار تقریباً تمام سلسله‌های حاکم از ترکیه مدرن تا هند شمالی بودند.

ظهور حاکمان مذکور، نتیجه یک فرهنگ سیاسی سلسله مراتبی بود که طی آن، فقط مردانی از گروه‌های تباری خاص حق حاکمیت یا حتی حق رقابت برای قدرت داشتند. این حاکمان نیازی به حمایت مردمی نمی‌دیدند زیرا سربازان مزدور و مشمولین قبیله‌ای را به کار می‌گرفتند (هزینه سربازان مزدور از خراج و مالیات بر تجارت و کشاورزی تأمین می‌شد و مشمولین قبیله‌ای را هم زمیندارانی می‌فرستادند که از شاه زمین دریافت کرده بودند). تنها رقبای مهم داخلی در برابر این نظام سیاسی انحصاری، جنگجویان قبیله‌ای ساکن در نواحی حاشیه‌ای و از گروه‌های

تباری مختلف بودند که حکومت‌ها نمی‌توانستند به طور مستقیم بر آنها اعمال نفوذ کنند. جنگجویان و قبایل مذکور مشروعیت هرگونه مرجعیت خارجی را رد می‌کردند با این حال نقش ناچیزی در سیاست داشتند مگر مواقعی که حکومت ضعیف می‌شد. در چنین وضعیتی، گروه‌های قبیله‌ای در حواشی قلمرو می‌توانستند کل حکومت یا امپراتوری موجود را از هم فرو بپاشند و خود قدرت را به دست بگیرند. با این وجود، ساختار نظام مذکور تغییر نمی‌کرد زیرا رهبران این گروه‌های قومی فوراً قدرت را به انحصار خود درمی‌آوردند و حامیان قدیمی‌شان را به همان حاشیه‌ها می‌رانند و در همانجا نگه می‌داشتند. مثلاً خاستگاه حاکمان دُرّانی افغانستان (۱۹۷۸ - ۱۷۴۷ م.) به نظام قبیله‌ای پشتون‌ها بازمی‌گشت، اما برای آنکه قدرت را در انحصار خطوط تباری و خانوادگی خود نگه دارند، به مدل سلسله‌مراتبی کلاسیکی از حکومتداری روی آوردند. آنها نهادهای معمول موجود در بین قبایل پشتون در سطح محلی را ترک گفتند و رو به خودکامگی آوردند. از همین رو، رابطه بین قبایل پشتون و رهبران مفروض‌شان همیشه رابطه‌ای سست و بی‌ثبات بوده است به طوری که همکاری (یا مخالفت) به مسایل روز و مورد بحث بستگی داشته و دارد.

با گسترش قدرت‌های استعماری غربی در قرن نوزدهم، بوم‌شناسی سیاسی منطقه تغییر یافت و سنت دیرپای قدرت انحصاری نیز تحلیل رفت. بدینگونه، از همان ابتدای پایه‌گذاری سلسله دُرّانی در ۱۷۴۷ تا ۱۸۳۸ م.، حاکمان پشتون رقبای معدودی داشتند آن هم فقط در بین خویشان نزدیک‌شان. گروه‌های قبیله‌ای از نبردهای خاندانی و فامیلی مذکور کناره می‌گرفتند و فقط خواستار آن بودند که طرف پیروز به حقوق‌شان احترام بگذارد. وقتی بریتانیا در ۱۸۳۹ م. و دوباره در ۱۸۷۸ م. به افغانستان حمله

کرد، الگوی فوق دگرگون شد. هرچند مردم افغانستان هربار بریتانیایی‌ها را بیرون راندند، اما این کار فقط با به کارگیری ملیشاهای روستایی در شورش‌هایی میسر شد که گروه یا خاندان حاکم بر آنها هیچ کنترلی نداشت. این امر سبب خلق پویایی متناقضی شد که در آن، عموم مردم افغانستان برای بیرون راندن بیگانگان از کشور دست به مقاومت مسلحانه زدند اما پس از اتمام جنگ، حکومت از تسهیم قدرت با نیروهای مقاومت سر باز زد. مقاومت مردم به نام اسلام و دفاع از افغانستان انجام شد، اما در بلندمدت و به تدریج انحصارگرایی گروه حاکم را به تحلیل برد. هربار که بسیج نظامی عمومی برای حل بحرانی شکل می‌گرفت، بازگرداندن نفوذ و مشروعیت حکومت دشوارتر از قبل می‌گردید و بحث‌ها و جدل‌ها بر سر اینکه چه کسی حق حاکمیت دارد بالا می‌گرفت. با این حال، در طول قرن نوزدهم، اقدامات علیه گروه حاکم عمدتاً ناکام و نیمه‌تمام می‌ماند زیرا سنت فرهنگی انحصارگرایی هنوز بسیار قوی بود. پس از پایان جنگ اول افغانستان - انگلیس در ۱۸۴۲، خاندان محمدزایی همچنان قدرت را در جنگ خود داشت بدون آنکه با چالش مهمی از سوی رقبای غیرمحمدزایی خود روبه‌رو شود.

با وقوع جنگ دوم افغانستان - انگلیس پس از ۱۸۸۰م. وضع تغییر کرد. امیر جدید، عبدالرحمان، نظام حکومت غیرمتمرکز را منحل کرد و تلاش نمود نفوذ قانونی حکومت کابل را بر قبایلی که پیش‌تر خودمختار بودند تحمیل کند. در این راستا او با شورش‌های متعددی از سوی بستگان خودش و گروه‌های قومی مختلف مواجه گشت. پس علیه مردم خودش عَلم جنگ برافراشت تا اینکه هیچ رقیبی از هیچ نوعی باقی نگذاشت. سیاست عبدالرحمان هرچند در طول دوره زمامداری‌اش مؤثر بود، اما

نارضایتی از شیوه سرکوب‌گرایانه و بی رحمانه وی سبب واکنش سیاسی‌ای شد که در بلندمدت یقه جان‌شینانش را گرفت و به جنگ داخلی در ۱۹۲۹م. و کناره‌گیری نوه‌اش امان‌الله از حکومت انجامید. پس از آن، غاصبی تاجیک قدرت را برای نه ماه در کابل به چنگ گرفت تا اینکه قبایل پشتون علیه او متحد شدند و نادرشاه را بر تخت سلطنت نشانند. در ۱۹۶۴م. نظام پارلمانی ایجاد شد و به نظر می‌رسید که اشتراک سیاسی گسترده‌تر شده است اما در عمل ظاهرشاه از تسلیم کردن هرگونه اختیارات و قدرت خود به پارلمان سر باز زد. ظاهرشاه طی یک کودتا به رهبری داوود - پسرعمویش - در ۱۹۷۳م. از قدرت کنار زده شد. کودتایی کمونیستی در ۱۹۷۸م. به زندگی داوود و جمهوری‌اش خاتمه داد و دویست و سی سال حاکمیت آن خاندان را پایان بخشید. این تغییر به تجاوز شوروی و اشغال افغانستان (۱۹۸۹ - ۱۹۷۹م.) انجامید و دوباره در سراسر کشور، گروه‌های مختلف برای مقاومت علیه (یا حمایت از) رژیم جدید بسیج شدند.

کودتای کمونیستی و تجاوز شوروی بیش از هر رویداد دیگری مسأله مشروعیت سیاسی در افغانستان را حساس کرد. سنت حکومتداری قدیمی در حال از بین رفتن بود، اما چیزی وجود نداشت که جایگزینش شود. این مسأله که چه کسی حق حاکمیت دارد و بر چه مبنایی، حتی پس از عقب‌نشینی روس‌ها در ۱۹۸۹م. و فروپاشی نظام دست‌نشانده‌اش در ۱۹۹۲م. هم حل نشد. فقدان هرگونه اتحاد سیاسی فراگیر بین احزاب مختلف مجاهدین، کشور را به جنگ داخلی و ویرانی و تباهی کشاند و زمینه را برای سربرآوردن طالبان فراهم ساخت. این نبردها ساختار دولت رسمی (را که برایش می‌جنگیدند) بیش از پیش ضعیف کرد و پای بسیاری از مردم افغانستان را به نبردهای سیاسی باز نمود. تمام گروه‌های قبیله‌ای

و منطقه‌ای افغانستان به لحاظ سیاسی و نظامی فعال شدند و روند متمرکزسازی تحمیلی عبدالرحمان را معکوس ساختند.

یکی از شیوه‌های مقاومت مؤثر و موفق مردم افغانستان در مقابل روس‌ها، حکومت‌ناپذیر ساختن کشور برای اشغالگران بود اما آنها تا حدی در این راهبرد پیش رفتند که کنترل افغانستان و حکومت بر آن برای خودشان هم ناممکن شد. با اینکه حکومت‌ها و مردم افغانستان بارها دوره‌های مختلف فروپاشی حکومت را از سر گذرانده و در نهایت جان سالم به در برده بودند، اما این بار پیکر سیاست کشور چنان گرفتار اختلال شده بود که آنتی‌بادی‌های مقاومت خود ساختار حکومت و جامعه افغانستان را هدف گرفته بود فارغ از اینکه چه کسی یا چه ایدئولوژی‌ای آن را کنترل می‌کند. در کنار این مشکل، ضعف ساختاری چندقرنی را در نظر بگیرید: یعنی وابستگی تمام حکومت‌های افغانستان به کمک‌های خارجی جهت برقراری ثبات مالی. به دنبال فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، افغانستان برای اولین بار طی ۱۵۰ سال گذشته خود را بدون حامی (از میان قدرت‌های جهانی) یافت. در واقع هیچ منبع خارجی برای تأمین مالی حکومت مرکزی وجود نداشت. بی‌تفاوتی دنیا به افغانستان و نبود کمک قدرت‌های خارجی و جامعه بین‌الملل در کل سبب شد این کشور نتواند مانند گذشته خود را سرپا نگه دارد و با مشکلات خود کنار آید.

جنگ کور داخلی مجاهدین درهای عرصه سیاسی این کشور را به روی مداخله دولت‌های همسایه باز کرد؛ دلان قدرت‌های قومی - منطقه‌ای قدرت گرفتند و گروه‌های اسلام‌گرای خارجی به راحتی از ضعف افغانستان به نفع خود بهره بردند. در خط مقدم این گروه‌های اسلامی طالبان بود که با حمایت پاکستان و جهادی‌های خارجی، در ۱۹۹۶ م. قدرت را در کابل

به دست گرفتند. هرچند آنها حاکمیت خود را بر اساس شریعت اسلامی توجیه می‌کردند، اما عمدتاً پشتون‌هایی بودند که دیگر گروه‌های قومی را دشمن می‌دانستند. آنها حتی پس از آنکه تقریباً تمام کشور را به تصرف خود درآوردند، حکومتی واقعی تشکیل ندادند و افغانستان همچنان کشوری شکست خورده و ناکام باقی ماند. طالبان به مثابه متحد اسامه بن لادن و القاعده هدف اول انتقامجویی ایالات متحده پس از حملات یازده سپتامبر قرار گرفت. طالبان بسیار سریع‌تر از زمانی که قدرت را گرفت، سقوط کرد: به محض آنکه شکست آنها بر همگان روشن شد، تمام نواحی کشور (به شمول جنوب پشتون نشین) علیه‌شان شدند. برخلاف انتظارها، سربازان خارجی با استقبال عمومی روبه‌رو شدند زیرا در نگاه مردم، این بیگانگان فرشتگان نجاتی بودند که از آنها در برابر خود نیروهای نظامی و شبه‌نظامی افغانستان محافظت می‌کردند؛ نیروهایی که کشور را به تباهی کشانده و از آن چیزی جز ویرانه باقی نگذاشته بودند. از همان ابتدا معلوم بود که حکومت و اقتصاد افغانستان بدون گسیل کمک‌های خارجی نمی‌تواند خود را سرپا نگه دارد. اگر جنگ‌های دیگر مردم افغانستان را به بیرون از کشور آواره کرده بود، این جنگ آنها را به داخل افغانستان کشاند و حدود چهار میلیون نفر پناهنده از کشورهای همسایه به افغانستان بازگشتند. این بازگشت داوطلبانه بزرگ‌ترین بازگشت جمعی در دوره معاصر بوده است.

در بازسازی حکومت افغانستان، خلق مشروعیت سیاسی مهمترین مسأله موجود بود؛ وظیفه‌ای دشوار و حساس برای برقراری نظام سیاسی جدیدی که به آلت دست بیگانگان بودن متهم نشود. هیچ چیز مانند این برچسب، اینکه حکومت عروسک خیمه شب بازی نیروهای بیگانه

باشد، مشروعیت حکومت‌های افغانستان را زیر سؤال نمی‌برد. علیرغم نیت خوب، دولت‌سازی افغانستان در قرن بیست و یکم عیب‌های مهلکی داشت چرا که تلاش کرد نظامی را احیا کند که برای خودکامگان و مستبدان طرح‌ریزی شده بود آن هم در سرزمینی که دیگر خودکامگی و استبداد به لحاظ سیاسی دوام نمی‌آورد. جامعه جهانی فرض می‌کرد با برگزاری انتخابات، این نظام مشروع تلقی خواهد شد. اما افغانستان سنت‌های سیاسی خود را دارد که در آن برای انتخابات جایی نیست. قانون اساسی ۲۰۰۴م. دولتی تشکیل داد که به زحمت می‌توان آن را از سلطنت‌های مطلقه متمرکز و دیکتاتوری‌هایی که در رژیم‌های قبلی مشاهده می‌شد، تمیز داد. به همین نحو، زمینه اشتراک عمومی در سطح محلی فراهم نشد. والیان، مقامات پلیس و امنیت و حتی معلمان و اساتید همچنان توسط حکومت مرکزی کابل و بدون مشورت با مردم محل منصوب می‌شدند.

تأکید بر متمرکزسازی حکومت با این منطق توجیه می‌شد که بدون کنترل مقتدرانه و قاطعانه از بالا، کشور فرو خواهد پاشید. بازیگران بین‌المللی که همواره مثال یوگسلاوی سابق را در ذهن داشتند، می‌ترسیدند مبادا با فراهم شدن فرصت مناسب، مردم افغانستان به دنبال تجزیه کشور در امتداد خطوط قومی و منطقه‌ای برآیند. با این حال، علیرغم مشکلات بسیاری که گریبان‌گیر این کشور است، هیچ‌وقت تأکید بر تقسیم‌بندی سیاسی در افغانستان نیروی سیاسی قدرتمندی نبوده است. با اینکه افغانستان به گروه‌های قومی و منطقه‌ای متمایزی تقسیم شده که به سادگی می‌توانند جدای از همدیگر زندگی نمایند، هیچ فشاری برای تجزیه کشور به تکه‌های کوچک‌تر وجود نداشته است. مردم افغانستان وجود یک دولت متحد را بیشتر به نفع خود می‌بینند به خصوص که وجود چنین

دولتی می‌تواند مانعی باشد در برابر دخالت‌ها و فضولی‌های دولت‌های همسایه. افغانستان هم از رژیم رادیکال سوسیالیست رنج برده، هم از رژیم رادیکال اسلام‌گرا؛ پس احتمال نمی‌رود که با یک ایدئولوژی ناسیونالیست قومی جدید برانگیخته گردد و دوباره عَلم نبرد برافرازد.

بهترین ابزار کسب مشروعیت در افغانستان پس از سال ۲۰۰۱ م. تصدیق این نکته بود که کارکرد حکومت مهم‌تر از فرم و شکل آن است؛ باید کاری را به انجام رساند که به نفع مردم کشور باشد. پس از یک ربع قرن جنگ و آشوب سیاسی و اجتماعی، مردم افغانستان به دنبال امنیت، ثبات اقتصادی و زندگی معمول خود هستند. جالب است که نظام‌های سنتی حاکمیت از قدیم همین خواسته‌های مردم را تأمین می‌کردند؛ یعنی امنیتِ زندگی و مال به ازای فرمانبرداری. اشتراک سیاسی از نوع دموکراتیک مدرن هدفی شرافتمندانه است و با در نظر گرفتن خودمختاری عملی گروه‌های قومی و منطقه‌ای افغانستان، چیزی بیش از این برای برقراری ثبات در کشور لازم است. با این حال، همانطور که مشکلات فعلی نشان می‌دهند، کسانی که از سنت‌های قدیمی قدرت در کشور سردرمی‌آورند می‌دانند که اولین وظیفه دولت برقراری امنیت برای مردم و رفع هرگونه بی‌نظمی در داخل کشور است.

ساختار کتاب

موضوعات مطرح شده در فوق، در یک بستر تاریخی و فرهنگی رخ می‌دهند و این کتاب نیز آنها را در همان بستر تحلیل می‌کند. فصل یک طرحی کلی از سرزمین و مردم افغانستان ارائه می‌کند. متخصصان و آگاهان می‌توانند این بخش‌های توصیفی را نادیده بگیرند چرا که از قبل با آنها آشنایند اما کسانی که با افغانستان آشنایی ندارند باید نگاهی کلی

به آن داشته باشند تا فصل‌های بعدی را بهتر بفهمند. یکی از نکات مهم آشنایی با شیوه زندگی مردم افغانستان است. مسافران و توریست‌هایی که از این کشور دیدن کرده‌اند همواره آن را «قرون وسطایی» خوانده‌اند. من به جای آنکه آنان را به خاطر نگاه‌های نژادپرستانه یا مستشرقانه سرزنش کنم، خاطرنشان می‌کنم که کاربرد این استعاره معمول در مورد افغانستان تا حدی صحیح است. افغانستان بدین معنا قرون وسطایی است که مذهب هنوز نقش قاطعی در فرهنگ و سیاست آن بازی می‌کند؛ بدین معنا که اقتصاد بدون مازاد روستایی غیرمکانیزه، معماری گلی و کوچی‌گری را به همان شکلی حفظ کرده که دو هزار سال پیش هم معمول بوده است. اما باید به خاطر داشت که بسیاری اوقات ظاهر قضیه گمراه‌کننده است: این مردم «بی‌زمان» در دهه ۱۹۸۰ هلیکوپترهای شوروی را با استیغرای ایالات متحده سرنگون کردند و اکنون هم به اندازه دیگر مردم دنیا معتاد به تلفن همراه هستند.

نواحی و مناطقی هم در کشور هستند که به خاطر رشته کوه‌ها و رودخانه‌ها از دولت - ملت امروزی افغانستان متمایزند و بسیار قدیمی‌تر به نظر می‌رسند. این نواحی فقط چند نام روی نقشه نیستند؛ آنها الگوهای سکونت و مسیرهای تجاری مشخصی دارند و طی هزاران سال فرهنگ‌های محلی متفاوتی به وجود آورده‌اند. هر کدام‌شان در حول و حوش یکی از شهرهای مهم کشور (هرات، قندهار، مزار شریف، بامیان و کابل) قرار گرفته‌اند. شهرها و مناطق مختلف این کشور به عنوان بخشی از قلمروی ترکی - پارسی، تاریخ مشترک و سنت سیاسی - فرهنگی مشترکی دارند. به لحاظ جغرافیایی، قلمروی ترکی - پارسی مناطق کوهستانی غرب به شرق، از آناتولی و زاگرس و فلات ایران به کناره‌های ناهموار

دشت‌های هند و از شمال به جنوب از آسیای مرکزی به اقیانوس هند را شامل می‌شود. قلمروی مذکور یک فرهنگ پارسی شهرمحور مشترک دارد که با میراث سلسله‌های تُرکی سابق (که از قرن یازده تا نوزده بر آنجا غلبه داشتند) گره خورده است.

بخش آخر فصل اول مدل کلاسیک ابن خلدون را در مورد نظام سیاسی خاورمیانه بر افغانستان مطرح می‌کند. او در اثر خود دو نوع جامعه را از هم متمایز می‌کند: «تمدن صحرائی یا بدوی» بر مبنای کشاورزی بدون مازاد و چوپانی در نواحی حاشیه‌ای؛ و «تمدن یکجانشینی یا شهری» که به مازاد تولید کشاورزی وادی‌ها یا دشت‌های پرآب وابسته بودند. نظام اجتماعی جامعه اول بر پیوندهای خویشاوندی استوار بود، نسبتاً تساوی طلب بودند و اتحاد اجتماعی بالایی را در بستر فقدان منابع مادی کافی نشان می‌دادند. گروه دوم طبقات اجتماعی سلسله مراتبی داشتند، ثروت می‌انباشتند و هویت‌های شان حول محل سکونت‌گاهشان (یعنی شهر) شکل می‌گرفت و اتحاد اجتماعی کمی داشتند در حالی که وابستگی اقتصادی‌شان به یکدیگر بسیار قوی بود. این تمایل همچنان در افغانستان به چشم می‌خورد و اثری عمیق بر حکومتداری آن دارد. افغانستان همیشه دو دنیای متفاوت داشته که با هم تعامل می‌کرده‌اند اما در هم ادغام نشده‌اند. این الگوهای متفاوت معیشت، سازمان سیاسی و ساختارهای سیاسی منطقه‌ای زیربنای تقسیمات دیرپای قومی و قبیله‌ای بوده‌اند. به علاوه آنها تشکیل‌دهنده عناصر زندگی مادی و نظام اجتماعی‌ای هستند که قرن‌ها و حتی هزاره‌ها دوام آورده‌اند.

فصل دوم به بررسی الگوهای پیشامدرن قدرت سیاسی و گروه‌های حاکم بر آن می‌پردازد. در طول این دوره، دولت-ملت‌ها وجود نداشتند

و مناطق مختلف افغانستان بخشی از امپراتوری‌های متعدد بودند. این فصل بر چگونگی تصرف قلمرو (و انواع آن)، مشروعیت بخشی به حاکمیت توسط فاتحان و رابطه این حکومت‌ها با مردم نواحی حاشیه‌ای تمرکز می‌کند.

در جهان ترکی - پارسی، حاکمان به دنبال آن نبودند که نفوذ و قدرت خود را به طور یکدست بر سراسر قلمروی تحت فرمانروایی خود تحمیل کنند. در عوض حاکمیت مستقیم خود را تنها در نواحی شهری و سرزمین‌های حاصلخیز متمرکز می‌ساختند. آنها در خصوص افرادی که در نواحی غیر حاصلخیز و دارای اقتصادهای ضعیف زندگی می‌کردند، استراتژی حاکمیت غیرمستقیم را پیش می‌گرفتند. تحت سلطه مستقیم درآوردن این مناطق توجیه اقتصادی و مالی نداشت، بگذریم از اینکه به خاطر دوردست بودن و موقعیت خاص‌شان در دشت‌ها و استپ‌ها و کوه‌ها حمله بدانجا امری بس دشوار و گاهی اوقات ناممکن بود. با این وجود رابطه بین مرکز و این حواشی اهمیت زیادی داشت زیرا وقتی نفوذ و قدرت حکومت رو به ضعف می‌گذاشت، همین گروه‌های قبیله‌ای - حاشیه‌ای بودند که اغلب اوقات رژیم‌های موجود را سرنگون می‌ساختند. گروه‌های قبیله‌ای که غالباً (در سرنگونی حکومت) موفق می‌شدند، ترک‌هایی بودند که خاستگاهشان به استپ‌های آسیای مرکزی برمی‌گشت. ساختار قبیله‌ای سلسله مراتبی آنها امتیازی بود که گروه‌های قبیله‌ای تساوی طلب نداشتند. به علاوه ترک‌ها وارث سواره نظامی بودند که به لحاظ نظامی آنها را بر مردمی که تا زمان از راه رسیدن اسلحه باروتی با پای پیاده به جنگ می‌رفتند، برتری می‌داد.

در تاریخ مدرن افغانستان، تفوق دیرپای سلسله‌های ترکی در این

منطقه آن طور که باید حضور نداشت و اینگونه بود که پشتون‌ها به عنوان حاکمان این کشور قد علم کردند. در واقعیت، اما پشتون‌ها هیچ‌گاه قبل از اواسط قرن هجدهم حاکمان این کشور نبودند. در آن زمان، پس از خدمت به عنوان نیروهای کمک نظامی در امپراتوری‌های صفوی و افشاری ایران، پشتون‌های دُرّانی توانستند با اتخاذ ساختار حکومتی و سازمان نظامی اربابان سابق‌شان به قدرت دست یابند. در واقع احمدشاه دُرّانی سرزمین‌های تحت نفوذ خود را پس از به قتل رسیدن ولی نعمت ایرانی‌اش، یعنی نادرشاه، به دست آورد. او و وارثانش بودند که سنت ترکی موروثی بودن سلطنت را بر افغانستان تحمیل نمودند. در طول این دوره امپراتوری پشتون‌ها به تدریج ارزشمندترین ایالت‌ها و مناطق خود را از دست داد و به مرزهای افغانستان امروزی عقب‌نشینی کرد.

فصل سه تحلیل تدریجی نفوذ نخبگان سنتی و ظهور مدل‌های جدید دولت‌سازی مدرن در قرن نوزدهم را بررسی می‌کند. جنگ‌های افغانستان - انگلیس آزمون سختی بود که حکومت و جامعه افغانستان را متحول ساخت. این فصل کمتر بر خود جنگ‌ها تمرکز می‌کند و بیشتر به پیامد آنها برای افغانستان می‌پردازد. به لحاظ روابط خارجی، حاکمان افغانستان در وضعیت متناقضی قرار گرفتند: از یک سو روز به روز به سوبسیدهای راج بریتانیایی وابسته‌تر می‌شدند و از سوی دیگر آتش نفرت و کینه مردم افغانستان نسبت به خارجی‌ان و بیگانگان بالاتر می‌گرفت. به لحاظ داخلی، حاکمان به دنبال قدرتمندتر ساختن حکومت مرکزی بودند اما در این مهم کمتر موفق شدند تا اینکه عبدالرحمان در ۱۸۸۰م. حکومت را به دست گرفت. فهم آنچه وی انجام داد و اینکه چه پیامدها و هزینه‌هایی در پی داشت برای افغانستان امروز بسیار مهم است. هر کدام از حاکمان

بعدی تلاش کرد تا از مدل حکومت عبدالرحمان پیروی کند و قدرت را در دستان خود متمرکز سازد بی آنکه به ویرانی کشور اهمیت دهد. آنها همگی بر این باور عبدالرحمان پایبند بودند که حاکمان باید قدرت را در قبضه خود بگیرند و اینکه مردم افغانستان نباید نقشی در حکومت داشته باشند. هرچند «امیرآهنین» بیش از یک قرن است که مرده است، اما سایه زامبی مانند وی همچنان بر کشور و سیاستش باقی است.

فصل چهارم به تحلیل سرنوشت حاکمان افغانستان و رژیم‌های شان در قرن بیستم می‌پردازد. برخی موفق‌تر از دیگران بودند، اما یک چیز در همه آنها مشترک بود: عاقبت غیرمنتظره و تلخ حکومت‌شان. حاکمان افغانستان در این دوره یا به قتل رسیدند یا از تخت حکومت به زیر کشیده و تبعید شدند. این رخداد شاید در نگاه اول بی‌ربط به نظر برسد، اما می‌توان سه دوره متمایز را در این قرن شاهد بود: ۱۹۰۱ - ۱۹۲۹، ۱۹۲۹ - ۱۹۷۸، و ۱۹۷۸ - ۲۰۰۱ م.

● ۱۹۰۱ - ۱۹۲۹: ویژگی این دوره، تقاضا برای اصلاح در قانون اساسی افغانستان و استقلال از کنترل بریتانیا بود. هر دو خواسته طی حکومت امان‌الله (۱۹۱۹ - ۱۹۲۹) به دست آمد اما تلاش‌های شاه برای مدرن‌سازی افغانستان سبب واکنش سیاسی و جنگ داخلی شد. در نتیجه، شاه از مواضعش عقب نشست. سپس نادرشاه با بسیج قبایل پشتون شرقی، غاصب تاجیک تاج و تخت را از حکومت کنار زد و سلسله جدید مصاحبین را تشکیل داد.

● ۱۹۲۹ - ۱۹۷۸: دوره مصاحبین همراه بود با اصلاحات محتاطانه اقتصادی و اجتماعی. ظاهرشاه پس از سه دهه سلطنت، تازه با استقرار

یک نظام محدود پارلمانی در قانون اساسی ۱۹۶۴م. موافقت کرد. اما چنین سرهم‌بندی سیاسی نتوانست فشارهای خلق‌شده توسط مدرن‌سازی نظامی و اقتصادی کشور را (که به موجب رقابت جنگ سرد بین ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی تأمین مالی می‌شد) تحمل کند. ظاهرشاه در ۱۹۷۳م. توسط پسرعمویش داوود تبعید شد. داوود تا زمان قتلش در ۱۹۷۸م. قدرت را در کابل به دست داشت.

● ۱۹۷۸-۲۰۰۱: ویژگی دو دهه آخر قرن بیستم تحمیل ایدئولوژی افراطی بر افغانستان بود. تلاش ناکام برای اجرای سیاست‌های انقلابی در حوزه‌های اقتصاد و اجتماع توسط رژیم کمونیستی بود که به تجاوز شوروی و اشغال کشور در دهه ۱۹۸۰م. انجامید. عقب‌نشینی روس‌ها در ۱۹۸۹م. آغازگر دوره‌ای از جنگ داخلی شد که طی آن دولت فروپاشید و زمینه برای ظهور طالبان و رژیم ارتجاعی آن فراهم گشت. سیاست‌های طالبان برای تغییر جامعه افغانستان به همان اندازه سیاست‌های کمونیست‌ها رادیکال بود اما در مسیری مخالف.

سراسر این دوره پر بود از تضاد و کشمکش. یکی از مهمترین مسایل، تغییر نظام اجتماعی و مسیر آن بود. شکاف موجود که اغلب به مثابه شکاف شهری / روستایی یا مذهبی / سکولار خوانده می‌شود، در واقع پیچیده‌تر می‌نمود زیرا مواضع گروه‌ها بر حسب مسأله مورد بحث فرق می‌کرد. با این وجود نمی‌توان انکار کرد که در طول قرن بیستم، الگویی گسترش یافت که در آن، احزاب با ایدئولوژی‌های مخالف به شیوه‌ای خشونت‌بار جای یکدیگر را می‌گرفتند. در نتیجه، هر بار روند خلق دوباره دولت پس از نبرد دشوار و دشوارتر می‌گشت. احیای ظاهرآ آسان یک دولت

مرکزی پس از جنگ داخلی در ۱۹۲۹ م. را می‌توان با ناتوانی مطلق جهت احیای ثبات داخلی در طول دهه ۱۹۹۰ م. مقایسه کرد. عوامل بیرونی که تغییر کرده بودند شامل عدم علاقه ابرقدرت بیگانه به افغانستان می‌شد. این امر به کاهش شدید جریان کمک‌ها به داخل کشور انجامید و اینگونه، دولت‌های همسایه فرصت آن را یافتند در امور افغانستان دخالت کنند. عوامل داخلی نیز بودند که احیای نظم سیاسی را دشوارتر می‌ساختند. در این میان گروهی از دلایان قدرت منطقه‌ای و قومی سربرآوردند که در مقابل نخبگان کابل نشین به مخالفت برخاستند. گروه‌های اسلام‌گرای خارجی نقش زیادی در سیاست افغانستان داشتند و از ضعف افغانستان به نفع خود بهره بردند. خود ساختار دولت نیز به قدری ضعیف بود که قدرت زمامداران رسمی حکومت از قدرت رقبای شان فزونی نمی‌گرفت. اما بدترین زخم نتیجه کردار خود مردم افغانستان بود؛ حکومت ناپذیر کردن افغانستان برای مجبور ساختن بیگانگان به عقب نشینی به نحوی که برای خود مردم افغانستان و هر کس دیگر هم غیر قابل کنترل گشت.

فصل پنج به اولین دهه قرن بیست و یکم در افغانستان می‌نگرد. با پایان قرن بیستم، تعداد بیشتری از مردم افغانستان گرفتار کشمکش‌های نظامی و سیاسی شدند؛ کشمکش‌هایی که قبلاً از آن دورنگه داشته می‌شدند. آنها، به عنوان مبارز، پناهنده یا قربانیان جنگ و آشوب، نتوانستند خود را از آشفتگی و سرگردانی برهانند. گروه‌های قومی و منطقه‌ای در افغانستان به لحاظ سیاسی و نظامی صاحب قدرت شدند و روند تحمیلی عبدالرحمان مبنی بر متمرکزسازی قدرت را برعکس ساختند. با این وجود وقتی جامعه بین‌الملل به دنبال ایجاد دولت و قانون اساسی جدید برای افغانستان برآمد، به جای برقراری نظام و وضع قانون اساسی کاملاً جدید

رو به احیای نهادهای دوران گذشته آورد. این امر منازعات دیرپا مربوط به رابطه حکومت ملی با اجتماعات محلی، مشروعیت حکومت‌ها و حاکمان و نوع رابطه افغانستان با دنیای بیرون را از نو مطرح ساخت. در کشوری که از قدیم بحث و جدل‌های بسیاری در خصوص سیاست‌های اجتماعی مربوط به زنان، حقوق فردی و تحصیل همگانی وجود داشته است، ترویج سیاست‌های مذکور پیامدهای گسترده‌ای خواهد داشت و متأسفانه تاکنون توجه چندانی به این مسأله نشده است. اکنون موفقیت ابتدایی روند مذکور متوقف شده و از سال ۲۰۰۵م. به بعد وضعیت بسیار سست و شکننده گشته است. طالبان که در سال ۲۰۰۱م. از کشور بیرون رانده شده بود، اکنون بازگشته و فعالیت‌هایش را در شرق و جنوب از سر گرفته است. با بررسی الگوهای گذشته و مقایسه آنها با شرایط فعلی، مشکلات افغانستان در طول این دهه جدید را بهتر می‌توان فهمید. چشم‌انداز برقراری ثبات در افغانستان منوط به این نکته است که آیا این مشکلات را می‌توان به نحوی برطرف ساخت که مورد قبول و مطلوب مردم افغانستان باشد یا نه.

رویکرد کتاب

هرچند این کتاب با تاریخ افغانستان و گروه‌های حاکم آن درگیر است، اما تجربه تحقیق اصلی من - به عنوان یک انسان‌شناس - به وسیله مواجهات قوم‌شناختی‌ام با مردم معمولی این کشور شکل گرفته است. این مردم علاقه کمی به ایدئولوژی بقیه دارند تا حدی بدین خاطر که هویت‌های فرهنگی و مذهبی‌شان بسیار ثابت و دیرپاست. اگر کتاب حاضر بتواند فراتر از مقیاس فوق‌الذکر پیش برود، از طریق توضیح مفصل این واقعیت است که چگونه این مردمان رهبران و سیاست‌های‌شان را ارزیابی

کرده و می‌کنند. با این حال نقش آنها در سیاست ملی همواره محدود بوده است زیرا بیشتر درگیر مسایل محلی بوده‌اند. اگر دولت نیازها و انتظارات ابتدایی مردم را برآورده می‌ساخت و آنها را به حال خود می‌گذاشت، دیگر برای شان اهمیت نداشت که حاکمان در کابل چه می‌کنند. اگر حکومتی نمی‌توانست نیازها و انتظارات مذکور را برطرف سازد، پس وای به حال آن حاکمی که انفعال سیاسی مردم را اشتباه تفسیر می‌کرد و دست‌کم‌شان می‌گرفت.

البته ترکیب تحلیل افغانستان معاصر با تاریخ گذشته‌اش مشکلات خود را به همراه دارد. هرچه گذشته دورتر باشد، خلاصه کردنش ساده‌تر است؛ اما مقایسه پنجاه سال گذشته افغانستان با الگوهای قبل‌تر، فرصتی عالی برای بررسی برخی از نیروها و ساختارهای بنیادینی فراهم می‌کند که سیاست‌های افغانستان معاصر را شکل داده‌اند و آن را از قرن‌های گذشته متمایز می‌کنند. با این حال، نوشتن با لحنی قاطع از قرن بیستم (بگذریم از قرن بیست و یک) به عنوان تاریخ، برای کسی که عمرش را در آن قرن گذرانده کاری آسان نیست. همانطور که ویلیام فاکنر در مورد امریکای جنوبی می‌گوید، در افغانستان نیز گذشته هنوز تمام نشده و گذشته به حساب نمی‌آید. موانع بسیاری هم پیش رو هست: مردم هنوز زنده‌اند و اعتراض خواهند کرد که در آنجا بوده‌اند و فلان اتفاق آنگونه که شما می‌گویید نیفتاده است. از سوی دیگر، این مشاهده‌گران معاصر تقریباً همیشه اهمیت وقایع را به نحوی که اتفاق افتاده درک نمی‌کنند و در معرض حزب‌گرایی و تعصب هستند. (اگر مدرک می‌خواهید، به نشریات زرد قدیمی سر بزنید.) هرچند تاریخ افغانستان معاصر پیچیده است، اما مبهم نیست؛ بلکه با در نظر گرفتن بستر تاریخی، به شکلی بایسته،

می‌توان آن را بهتر درک نمود زیرا بستر مذکور هنوز نقشی مهم در سیاست امروز افغانستان بازی می‌کند.

ساختار بنیادین تحلیل حاضر به دنبال آن است که مدل‌های نظری را در برابر رخدادها و رخدادها را در برابر مدل‌های نظری به آزمون گیرد تا بر هر دو روشنی افکند. در عین حال، مواد تاریخی به نحوی روایی ارایه شده‌اند تا افرادی که علاقه کمی به مدل‌های مذکور دارند، علاقه‌شان به کتاب را از دست ندهند. این رویکرد در تناقض با این اصل پست مدرن قرار دارد که نویسندگان باید از تحمیل یک «کلان روایت» اجتناب کنند زیرا هیچ دیدگاه یا تفسیری را نباید بر دیگری ترجیح داد. افسوس که این نویسنده معتاد به روایت است و سرزنش کردنش به خاطر ترجیح تفاسیر خودش فایده‌ای ندارد. این کار نه مانع روایت کردنش خواهد شد و نه سبب شرمساری‌اش. نویسندگان دیگر می‌توانند با خشم ثابت کنند که او اشتباه می‌کند و با این حال، هرچه او بیشتر اشتباه کرده باشد، این کتاب بهتر خواهد بود. از آنجایی که هیچ تفسیری نمی‌تواند حرف آخر را بزند، هر کتاب باید حرف و سخن خود را داشته باشد. این حرف و سخن من است.